

آیا این سفر لازم است؟

استفاده‌ی موثر از «فلاش‌بک» در داستان

ویل سی. نات

کاوه فولادی‌نسب

در بسیاری از داستان‌های کوتاه و رمان‌ها، ممکن است بعضی از وقایعی که در شکل‌گیری شخصیت (۱)های [داستان] شما موثر بوده‌اند، پیش از زمان روایت داستان اتفاق افتاده باشند. دشواری کار این است که این وقایع در پشت شما قرار دارند، جایی که نمی‌توانید به آسانی به آن دسترسی داشته باشید؛ و حالا، برای فهماندن اتفاقی که در داستان‌تان در حال وقوع یا در شرف وقوع است، نیاز دارید خواننده از این وقایع اطلاع داشته باشد.

یک راه‌حل، بازگشت به گذشته است:

«فکرش، برگشت به ده سال پیش، آن غروب رویایی که برای اولین بار با او ملاقات کرد. تقریباً می‌توانست دوباره صدایش را بشنود، که او را از آن طرف مزرعه صدا می‌کرد. یک‌شنبه روزی

بود. سراسر شب پیش از آن را بیدار مانده بود... و الی آخر.»

داستان را متوقف می‌کنید و خواننده را همراه خود به گذشته می‌برید. کار این است که گاهی اوقات خواننده‌ی شما این سفر را نمی‌پسندد، و بیش‌تر ترجیح می‌دهد که با داستان پیش برود. در نتیجه، او را از دست می‌دهید. به همین دلیل، پیش از نوشتن فلاش‌بک باید بیش‌تر فکر کنید.

به این شکل به موضوع نگاه کنید. اگر رویدادی که در گذشته اتفاق افتاده، آن‌قدر مهم و جذاب است که به داستان شما نکته و معنایی اساسی اضافه خواهد کرد، چرا در اولین فرصت به آن پرداخته نشود؟ آن را آشکارا و روشن بگویید، بعد به جلو بروید، به زمان [وقوع] داستان‌تان، و از آن‌جا [داستان را] ادامه بدهید. می‌توانید این قطعه را، مانند یک پاراگراف کوتاه، مقدمه‌وار یا معرفی‌کننده برای داستان‌تان با به عنوان آغاز فصل اول رمان‌تان با حروف خوانیده (۲) بنویسید. اگر این کار را بکنید، مواد و مصالح (۳) لازم را در اختیار خواهید داشت و در عین حال حرکت رو به جلوی شما قربانی [فقدان یا کمبود



اطلاعات] نخواهد شد.

نکته‌یی که احتمالاً در عمل متوجه آن خواهید شد، این است که [در همه‌ی موارد] به فلاش‌بکی کامل احتیاج ندارید و اطلاعات می‌تواند به تدریج و در جریان روایت داده شود.

برای شرح این موضوع، بیایید ابتدا به فلاش‌بک کامل بپردازیم، و بعد نشان دهیم که چگونه همان مواد و مصالح می‌تواند در روایتی بدون استفاده از فلاش‌بک به کار رود:

مارتین دوربین مداربسته را از کار انداخت. بلند شد و به طرف پنجره رفت. پُل اسکرانتُن، پسر عمومی همسرش الن، داشت بالا می‌آمد. اسکرانتُن نمی‌دانست که جانت، خواهر کوچولوی مارتین بوده است. همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود، خودش را در درگاه آن اتاق محقر دید، در حالی که سعی می‌کرد در آن نور کم‌سو نگاه کند، به آرامی صدا زده بود: «جانت. جانت. تویی؟»

صدای جانت خشدار و ناامید بود. «آره!»

در را پشت سرش بست. جانت، دمر روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و تلفن توی دستش بود. غلت زد تا بتواند او را ببیند، صورتش از گریه پف کرده بود.

به طرفش رفت، تلفن را از دستش گرفت و برد کنار گوشش. صدای سردی تو گوشش پیچید. «جانت، هنوز آن‌جایی؟ خوب گوش کن. تو خودت وارد این بازی شدی کوچولو. لذت خودت را هم بردی، فراموش نکن. ما هر دو مشغول بودیم، ولی حالا بازی تمام شده. من قسم خواهم خورد که بچه مال من نیست. بنده‌اش. بزدل نباش. خداحافظ. دوستی با تو خیلی خوب بود.» و گوشی را گذاشت.

مارتین با لحنی محکم، متعجب از این که توانسته بود بر خودش مسلط باشد، پرسید: «کی بود؟»

جانت با افسردگی گفت: «پل، پل اسکرانتُن.»

مارتین گوشی تلفن را گذاشت. کنار جانت روی تخت‌خواب نشست و دستش را گذاشت روی پشت او. «ببین خواهر کوچولو اگر بچه را می‌خواهی، نگهش دار. اگر نمی‌خواهی، به من تکیه کن. با هم می‌توانیم این مساله را حلش کنیم. آن مردک رذل را فراموش کن.»

جانت گفت: «این کار را کرده‌ام.»

مارتین آهنگ صدای او را دوست نداشت. «بیا خواهر کوچولو. باید از این‌جا برویم. این‌جا جای تو نیست.»

جانت غلت زد و از او دور شد. «مارتی تنهایم بگذار. من حالم خوب است. بیش‌تر از ۲۱ سالم است. اجازه بده خودم این مساله را حلش کنم، باشد؟»

مارتین از جا بلند شد و به به او نگاه کرد. «من می‌خواهم به تو کمک کنم. اجازه بده.»
«نمی‌خواهم تو کمکم کنی. این زندگی خودم است، مارتی. ممنون.»

مارتین احساس ناتوانی کرد، همان‌طور که به خواهرش نگاه می‌کرد، ناگهان متوجه شد که روی حوادثی، که برای کسانی که دوست‌شان دارد اتفاق می‌افتد، چه تسلط کمی دارد. او همیشه تلاش کرده بود که جانت را از... از این دست مسایل... حفظ کند، از آدم‌هایی مثل پل اسکرانتز. حالا می‌فهمید چه ناتوان بود، همیشه بوده است.

با صدایی محکم گفت: «باشد. ولی اگر چیزی لازم داشتی به من تلفن بز، هر چیزی. لطفا.» کیف پولش را باز کرد و چند اسکناس روی تخت خواب گذاشت. «بیا، یک جایی بهتر از این برای خودت پیدا کن. این کار را حتماً بکن، به خاطر من.» جانت لبخند کم‌رنگی زد. «حتماً، مارتی. قول می‌دهم. حالا از این جا برو. من خیلی آشفته‌ام.»

او را توی اتاق تنها گذاشت. شاید باید بیش‌تر اصرار می‌کرد، اما این کار را نکرده بود. کمی بعد جانت برای سقط جنین پیش یک قصاب رفت. جراحی به شکل دل‌خراشی ناشیانه انجام شد، و جانت در اتاقی کثیف و بدبو، ته شهر، از دنیا رفت.

حالا مارتین در آستانه‌ی ملاقات رو در رو با پل اسکرانتز بود. وقتی در باز شد، از کنار پنجره حرکت کرد. اسکرانتز وارد اتاق شد، لبخندی از خود راضی در چهره‌اش بود. دستش را دراز کرد. مارتین با او دست داد و صندلی چرمی کنار میز کارش را نشان داد.

اسکرانتز نشست. «ممنون به خاطر این که من را به حضور پذیرفتید.»

«الز خیلی از تو تعریف می‌کرد، پل. از من خواست کمک کنم، که ببینم می‌توانم جایی دست و پالت را بند کنم، یا نه.»
«این از لطف زیادی او است.»

«تا به حال برای مدت طولانی توی نیویورک زندگی کرده‌یی؟»

«فقط برای سفر.»

«چی شد که به الز زنگ زدی؟»

پل لبخند زد. «وقتی آدم به یک دوست واقعی احتیاج دارد، آن یک دوست، الز است.»
«البته.»

«من توی دانشکده خیلی خوب شناختمش.»

مارتین در این حرف پل متوجه نکته‌ی شد و توی ذهنش جرقه‌یی به وجود آمد. بسیار خوب. به این مردک کمک خواهد کرد. روی صندلی‌اش به جلو خم شد. شروع کرد. «من یک کار سراغ دارم. اما کار چندان ساده‌یی نیست.»

به کار بردن مواد و مصالح مربوط به گذشته:

حالا اجازه بدهید این مواد و مصالح مربوط با گذشته را در روایت وارد کنیم:
مارتین دوربین مداربسته را از کار انداخت. به الز قول داده بود که به او کمک کند، ولی

وقتی فهمید که پل اسکرانتن چه کسی بود، این راه هم فهمید که نمی‌تواند به قولش وفادار بماند. چگونه می‌توانست فراموش کند که اسکرانتن با خواهر کوچولوش چه کرده بود؟ نکته‌ی مهم این بود که اسکرانتن فکرش را هم نمی‌کرد که او همه چیز را بداند. وقتی اسکرانتن وارد شد، مارتین از جا برخاست. اسکرانتن، با اعتماد به نفس و لبخندی از خود راضی، دستش را دراز کرد. مارتین دست او را فشرد و صندلی چرمی کنار میز کارش را نشان داد.

اسکرانتن نشست. «ممنون به خاطر این که من را به حضور پذیرفتید.»
«الان خیلی از تو تعریف می‌کرد. پل، از من خواست کمک کنم، که ببینم می‌توانم جایی دست و بالت را بند کنم یا نه.»
«این از لطف زیادی او است.»

«بله. مارتین آن صدا را به خاطر آورد، همان قدر زمخت و بی‌احساس. او سه سال پیش آن صدا را شنیده بود. خواهر کوچولوش در آن اتاق محقر، روی آن تخت درب و داغان، دمر دراز کشیده بود، او گوشی تلفن را از دست خواهرش گرفته بود، گوشی را به طرف

واقعیت این است که بعضی اوقات در هنگام رویارویی با حوادث مختلف اتفاقاتی که در گذشته روی داده‌اند - مانند تکه پاره‌هایی که به کالبد زمان حال هجوم می‌آورند - تأثیرات خاصی روی ما می‌گذارند. همه‌ی ما در عبور از خیابان زندگی، تصویری از مردم و وقایع راه، که زمانی بخشی از زندگی زمان حال ما بوده‌اند، به عنوان همراه همیشگی، با خود حمل می‌کنیم. ما آن‌ها را نه به عنوان تصاویری کامل که به مثابه‌ی تکه‌هایی گذرا پشت سر می‌گذاریم.

گوشش برده بود و آن صدای سرد را شنیده بود. یأس آن راه، بی‌رحمی آزاردهنده‌اش را: «تو خودت وارد این بازی شدی کوچولو. لذت خودت را هم بردی، من هم همین‌طور. من قسم خواهم خورد که بچه مال من نیست. بندازش. بزدل، نباش. دوستی با تو خیلی خوب بود.»

و بعد صدای خشن بوق تلفن آمده بود. جانست ستمت جنین کرد، ولی همه چیز به نحو دل‌خراشی پیش رفت و او در اتاقی ارزان و بدبو، ته شهر، از دنیا رفت.

مارتین پرسید: «تا به حال برای مدت طولانی توی نیویورک زندگی کرده‌یی؟»
«فقط برای سفر.»

«چی شد که به الان زنگ زدی؟»

پل لبخند زد. «وقتی آدم به یک دوست واقعی احتیاج دارد، آن یک دوست الان است.»
«البته.»

«من توی دانشکده خیلی خوب شناختمش.»

مارتین در این حرف پل متوجه نکته‌ی شد و توی ذهنش جرقه‌یی به وجود آمد. بسیار خوب. به این مردک کمک خواهد کرد. به خوبی کمکش خواهد کرد. روی صندلی‌اش به جلو خم شد.

شروع کرد. «من یک کار سراغ دارم. اما کار چندان ساده‌یی نیست.»

خواننده در نسخه‌ی دوم، اطلاعات مورد نیازش را به دست می‌آورد و از دل‌تنگی قهرمان داستان (۴) آگاه می‌شود؛ اما همه‌ی این‌ها قسمتی از صحنه‌ی [زمان | حال است، که | چنان] به آرامی با روایت آمیخته می‌شود که عمل داستانی (۵) به هیچ وجه ضرب‌آهنگش را از دست نمی‌دهد.

واقعیت این است که بعضی اوقات در هنگام رویارویی با حوادث مختلف اتفاقاتی که در گذشته روی داده‌اند - مانند تکه پاره‌هایی که به کالبد زمان حال هجوم می‌آورند - تأثیرات خاصی روی ما می‌گذارند. همه‌ی ما در عبور از خیابان زندگی، تصوراتی از مردم و وقایع را، که زمانی بخشی از زندگی زمان حال ما بوده‌اند، به عنوان همراه همیشگی، با خود حمل می‌کنیم. ما آن‌ها را نه به عنوان تصاویری کامل که به مثابه‌ی تکه‌هایی گذرا پشت سر می‌گذاریم. اگر خواسته‌ی ما، اینک، به کار گرفتن این تصاویر و تصورات در داستان باشد، شیوه‌ی نشان داده شده در مثال دوم، روش هوشمندانه‌تری به نظر می‌رسد.

بسیار خوب، اینک: به گذشته بازگردید:

با این حال، مواقعی پیش خواهد آمد که شما مجبورید، بخشی کوچک از داستان کوتاه یا یکی دو فصل از رمان خود را به گذشته اختصاص دهید. تردید ندارم که می‌توانید رمان‌ها و داستان‌های کوتاهی را به یاد آورید که در آن‌ها فلاش‌بک‌ها به نحوی کاملاً مؤثر به کار رفته‌اند.

بسیار خوب، [اینک این سؤال پیش می‌آید که] چه موقع می‌توانید از فلاش‌بک کامل استفاده کنید؟ وقتی که - مهم نیست چقدر در وارد کردن اطلاعات مربوط به گذشته در داستان ماهر هستید - متوجه می‌شوید که نمی‌توانید اطلاعاتی را که خواننده باید داشته باشد، به اندازه‌ی کافی به او ارائه کنید. شاید مواد و مصالح فلاش‌بک آن‌قدر بار دراماتیک داشته باشد که بدون آن داستان پر از تناقض می‌شود، شاید وجود آن به قدری برای داستان لازم است که نمی‌توانید به سادگی از آن چشم‌پوشی کنید. از سوی دیگر ممکن است اطلاعات داده شده در فلاش‌بک به فهم هدف انگیزه‌ی شخصیت داستان کمک کند.

بسیار خوب، اینک: به گذشته بازگردید:

بن در اتاق زیر شیروانی خوابیده بود. ویل روی حصار آغل نشسته بود و در تنهایی سیگار می‌کشید. دیدن جاش برای دومین بار در آن روز، افکارش را به گذشته برده بود. او به

جاش گفته بود که به خاطر قولی که به کسی داده، به این منطقی روستایی آمده. راست گفته بود، ولی نه آن قولی که به پیک جانسون داده بود، آن طور که بی تردید جاش تصور کرده بود. نه، ویل به کتی بلک من قول داده بود، مادر جاش.

کتی، با حرکت سریع دست رنگ پریده اش، انبوهی از موهای بورش را گرفت و مانند آبشاری روی شانه های لختش رها کرد. «من می خواهم او را ببینم، ویل. می خواهم فقط یک بار به گذشته برگردم و او را سوار اسب ببینم. می خواهم در حال سواری تماشايش کنم، در حال لبخند زدن ببینمش. ویل، او بهترین لبخند [دنیا] را دارد. به خدا اغراق نمی کنم.»

ویل، همان طور که می خندید و کتی را به طرف خودش می کشید، با بازوهایش، شانه ها و پستان های لخت او را عاشقانه نوازش کرد و گفت: «حرفت را باور می کنم.» به آرامی نوک بینی اش را بوسید؛ یک بینی بسیار زیبا، هیچ چیز به اندازه ی آن زیبا نبود.

ویل خودش را عقب کشید و به او نگاه کرد. چشم های سیاهش مانند زغال توی گونه های گل انداخته اش می سوخت. با افسوسی ناگهانی درک کرد که کتی چقدر بیمار بود، آن گونه های گل انداخته چه دروغ بزرگی بودند. کتی بلک من داشت می مرد. خودش هم می دانست. جوسی هم می دانست. همه می دانستند، ولی کسی چیزی نمی گفت. ویل ناگهان لب های کتی را بوسید، از گرمای او لبریز شد، باز هم بوسیدش.

کتی، همان طور که لب هایش را از لب های او جدا می کرد، گفت: «تو به حرف هایم گوش نمی دهی.» نشانه یی از ناامیدی در صدایش بود.

«چرا، دارم گوش می دهم، کتی.»

آه کشید: «برای پدر جاش [نامه] نوشتم. ازش خواستم اجازه بدهد که فقط یک بار دیگر جاش را ببینم. قبول نکرد. او می خواهد من بمیرم. می دانم چی ممکن است به جاش گفته باشد، که من با آن گاوچران فلک زده فرار کرده ام.»

«شاید بهتر باشد برای خود جاش [نامه یی] بنویسی. حقیقت را برایش بگو. برایش بگو واقعا چه اتفاقی افتاد.»

کتی چهره اش درهم شد و از ویل فاصله گرفت. «نه. این که جاش را علیه پدرش می شوراند. الان تنها کسی که او دارد، پدرش است. جاش پدرش را دوست دارد، بهش افتخار می کند. و روزی تمام دارایی جان به جاش تعلق خواهد گرفت. این چیزی است که من می خواهم اتفاق بیفتد. اگر الان کاری بکنم که باعث به هم خوردن رابطه ی جاش با پدرش بشود، پسر من در آینده دست خالی می ماند.»

ویل دوباره او را در آغوش گرفت؛ مثل همیشه، مبهوت سرسختی و ژرفای مهر مادری. گفت: «بسیار خب. پس برایش چیزی ننویس. فقط بهتر شو، همین.»

کتی به آهستگی سرش را تکان داد، بعد صورتش را از صورت ویل دور کرد و نگاهش کرد. «ویل، یک قولی به من می دهی؟»

«چه قولی؟»

«اگر ... خوب، اگر اتفاقی برای من افتاد، ممکن است تو برگردی آنجا... منظورم این است که بینی اوضاع و احوال جاش چطور است... که بینی اجازه نمی‌دهد... خوب، بی‌رحمی پدرش، همه‌ی نجابت و مهربانی او را از بین ببرد.»

«این خواسته‌ی بزرگی است کتی.»

«حق با تو است، ویل.»

«بهت قول می‌دهم. ولی هیچ اتفاقی برای تو نمی‌افتد کتی. تو به زودی می‌توانی تو اداره کردن این‌جا به جوسی کمک کنی، می‌بینی. حالا، بیا این‌جا، قبل از این که جوسی با مقدار بیش‌تری از آن داروهای لعنتی‌اش برگردد.»

کتی با رغبت صورتش را به طرف صورت او آورد و چشم‌های سیاهش را بست...

ویل سیگارش را تکاند، سیاهی هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد و با دردی تأثر آور، ترس مهلکی را، که کتی را از پا درآورده بود، به یادش می‌آورد و او را با خاطره‌ی کتی و قولی که به او داده بود، تنها می‌گذاشت

اگر مواد و مصالح به کار رفته در این فلاش‌بک به تدریج و در خلال روایت ارائه شده بود، به شکلی که پیش از این مطرح شد، نشان دادن عمق عاطفی صحنه - عشق مرد به زن و عشق زن به پسرش - برای نویسنده بسیار دشوار می‌شد. البته، هنوز باید مواد و مصالح بیش‌تری درباره‌ی گذشته‌ی این زن به روایت اضافه شود؛ هم پیش و هم پس از [زمان] فلاش‌بک.

به بخشی که با حروف خوابیده نوشته شده، توجه کنید. استفاده از حروف خوابیده به نویسنده این امکان را می‌دهد که با استفاده از [فعل] «بود» در ابتدای فلاش‌بک نیازی نداشته باشد و خواننده را به سرعت به گذشته ببرد، تا بی‌واسطگی صحنه (۶) نیز حاصل شود. به این ترتیب این واقعیت که همه‌ی این رویدادها در گذشته اتفاق افتاده، پوشیده می‌ماند.

این عامل مهمی است: وقتی که تصمیم می‌گیرید به گذشته بازگردید، باید از تمام امکانات بالقوه‌ی فلاش‌بک به طور کامل استفاده کنید و قطعه را به همان روشی بنویسید که درباره واقعه‌ی که در زمان حال اتفاق می‌افتد، می‌نویسد. به آن، واقعا مانند زمان حال فکر کنید. این [شیوه به شما] کمک خواهد کرد.

اگر تصمیم گرفتید که در سراسر فلاش‌بک از حروف خوابیده استفاده نکنید - و این شیوه‌ی خوبی نخواهد بود اگر فلاش‌بک، از آن چیزی که من نقل کردم، طولانی‌تر باشد - روش ساده این است که چند خط خالی [در متن] بگذارید و مانند اولین مثال ارائه شده در این مقاله عمل کنید. [فلاش‌بک را] با استفاده از «بود» همراه فعل‌های تان شروع کنید تا به خواننده نشان دهید که این بخش از روایت در گذشته اتفاق افتاده است. این کار را

تا مدتی ادامه دهید، ولی از آنجا که ویژگی دفع‌کننده‌ی فلاشبک این است که خواننده می‌داند که آنچه روایت می‌شود، در گذشته اتفاق افتاده، استفاده از «بود» را در اولین فرصت کنار بگذارید. از «بود» فقط در اولین جمله‌ی فلاشبک استفاده کنید. وقتی که به زمان حال باز می‌گردید، شاید دوباره از «بود» استفاده کنید، ولی به یاد داشته باشید از این فعل کمکی صرفه‌جویانه و با حساب و کتاب استفاده کنید:

وقتی که تام بالاخره دستش را زیر گرمای سخاوتمند خورشید فلوریدا گرفت، متوجه شد که بازویش هنوز به طور کامل درمان نشده. نشانه‌ی او، در اولین ضربه‌ی [بی که به توپ] زده بود، اذیتش کرده بود، اما هنوز، در آن نقطه درد به حدی نرسیده بود که نتواند تحملش کند. بنابراین چیزی درباره آن نگفت و شروع کرد به ضربه زدن‌های پیاپی.

حالا، هم‌چنان که تام توی آن دفتر خالی کوچک منتظر بود و درد شانه‌اش مدام مسابقه‌ی بی‌را که همین تازگی‌ها باخته بود، به او یادآوری می‌کرد، احساس کرد به درون کابوسی فرو می‌لغزد که هیچ امید رهایی از آن نیست...

خلاصه این که، سعی کنید برای اطلاعاتی از گذشته که می‌توانید در روند روایت‌تان واردشان کنید، از فلاشبک استفاده نکنید. اما اگر احساس کردید که با متوقف کردن روایت و رفتن به گذشته، نسبت به آنچه از دست می‌دهید، امکانات بیش‌تری به دست می‌آورید، حتما این کار را بکنید.

اما همیشه از خودتان پرسید: آیا این سفر لازم است؟

پانوش‌ها

۱. character

۲. italic

۳. material

۴. hero

۵. action

۶. scene

این مقاله ترجمه‌ی است از:

Using flashback Effectively or is this tripnecessary / written by: will C.K

.nott

ژوئیه‌شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی